

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۸ جنوری ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۳۶)

هشت مرده را کنار هم دفن کردیم

در سینما پامیر دکان محقری داشتم و از چند سال بدینسو در خانه یکی از دوستانم که به پاکستان مهاجر شده بود در «بخدان» زندگی می کردم. چون از جوانی ریش مانده بودم در میان دوستان و خویشاوندان به صوفی شهرت داشتم. با زن، دو دختر و یک پسر می توانستم با همان دکان، زندگی بخور و نمیری داشته باشم. دخترانم تا صنف چهار مکتب خوانده بودند و از آن بعد مانع رفتن شان به مکتب شده بودم، چون رفتار و کردار حزبی های بر سر قدرت نسبت به دختران بدم می آمد. اما پسر هم هارون مکتب می رفت و همان سال صنف دهم شده بود و در لیسه حبیبیه درس می خواند.

یک ماه از آغاز مکاتب سپری شده بود که تنظیم ها داخل کابل شدند و بعد درگیری آغاز گشت. ما روز دهم ماه سنبله مجبور شدیم یخدان را ترک نموده به قلعه فتح الله برویم. دو برادرم در شمالی زندگی می کردند. در میان ما از مدتی شکر رنجی ایجاد شده بود و آن دو که از مادر جداگانه ای بودند، سال ها با من میانه چندان خوبی نداشتند. به کمک یکی از دوستانم که نزدیک دکان داشت، به خانه متروکی که معلوم نبود مالکش کجا فراری شده در قلعه فتح الله جابه جا شدم. دکان در همان روزهای اول درگیری چور شد. پول نقد و مقداری اشیای قیمتی آن را قبلاً کشیده بودم. دکان را مدت ها قبل خریده بودم، لذا گهگاهی به آن سر می زدم تا از دروازه اش خبرگیری کنم، به خاطری که دزدان از خالی بودنش مطمئن باشند دروازه دکان را قفل نمی کردم.



در یکی از روزهای هفته اول ماه میزان، جهت احوالگیری دکان به سینما پامیر رفتم. تمام راه ها پر از شیشه های شکسته و پارچه های خشت و سنگ بود. هنوز از پل باغ عمومی نگذشته بودم که ناگهان درگیری شدیدی به وقوع پیوست. با چند نفر دیگر در جویچه کنار سرک پناه گرفتم و در میان گلوله هائی که از بالای سر ما می گذشتند و هر کس به طرفی می دوید، خود را به جای مصنوعی رساندم. هنوز خوب جابه جا نشده بودم که مرمی هاوانی نزدیک ما اصابت کرد.

آدم مسنی که کلاه پوست و چین خاکی رنگی پوشیده بود و در زیر دیوار مقابل ما تکیه داشت، لحظه ای در میان دود گم

شد و بعد به آخ آخ گفتن شروع کرد. وقتی دود بالا رفت، بیچاره بیرمرد بر روی افتاده بود و کوشش می کرد که بنشیند. خود را کشان کشان نزد او رساندم. خون سرخی از زیر چینش بیرون می جهید. او را به رو دور دادم، روده هایش بیرون شده بود. خواستم او را بنشانم که با اشاره گفت نمی تواند، او را همینطور بگذارم. حدود نیم ساعت دیگر جنگ ادامه یافت و بعد آهسته آهسته آرام گرفت. امبولانسی سر رسید، دو کشته و پنج زخمی به شمول مرد مسن را به امبولانس انداخته بردند. من از آنجا برگشته به دویدن خود را به خانه رساندم. شب تا ناوقت ها به فکر آن مرد مسن و روده های بیرون برآمده اش بودم، چهره فلاکت زده اش با آن همه خونی که از دست داده بود چون گچ سفید می نمود. یازده جدی اتحادی بین دوستم و گلبدین به وجود آمد. دو روز و سه شب جنگ بی نهایت شدیدی جریان داشت. ما از خانه بیرون نشدیم. شب چهارم جنگ کمی آرام گرفت. آب ما تمام شده بود. بچه های کوچکی از چاهی که چندی قبل در گوشه زمین متروک حفر شده بود، آب می آوردند. دلم نمی خواست پسر هارون به دنبال سودا یا آب برود. می گفتم بچه است و بی احتیاطی می کند، خدای ناکرده مصیبتی بالایش بیاید. به خصوص در آن سه، چهار روز در کابل از کشته پشته ساخته شده بود. در هر وقفه آرامش وظیفه من این بود که از چهلستون آرد و دیگر مواد غذایی را به شهر نو آورده در مقابل دکانی بفروشم.

بعد از ظهر ۱۵ جدی بود و من هنوز مصروف فروش آرد بودم که هارون جهت آوردن آب به چاه رفته بود. بچه های بسیاری در آن جا جمع شده بودند. راکتی از بالا حصار شلیک و نزدیک چاه اصابت کرد. من در راه بودم که صدای انفجار را شنیدم و بعد دود آن را دیدم. فهمیدم که راکت نزدیک چاه اصابت کرده است. مردم از هر سمت به طرف انفجار می دویند. من هم به دویدن شروع کردم. ده - دوازده بچه نوجوان کنار چاه و در میان خون دست و پا می زدند. هارون رو به سینه افتاده بود. دویدم او را بالا کردم. پارچه راکت شکم او را دریده و قسمتی از روده هایش بیرون شده بود. هر کس زخمی و یا مرده خود را می برد. در آنجا محشری برپا بود و کسی از کسی خبر نداشت. مرد ریش سفیدی هر لحظه فریاد می زد: زودتر ببرید که راکت دیگری نیاید. زن و دو دخترم (عایشه و نجیبه) را دیدم که سرلج و پالچ دویده و جیغ می زنند. چهار نفری هارون را به خانه بردیم. وی در همان لحظه اول جان داده بود. از هر خانه صدای گریه بلند بود. هشت بچه نوجوان شهید و هفت بچه دیگر شدیداً زخمی شده بودند. قرار شد تمام مرده ها را فردا دفن کنیم. مادر هارون شب تا صبح خود را بالای بچه اش انداخته و نمی فهمید که چه کند. او دیوانه شده بود، موهای خود را می کند و به تنظیم ها فحش و ناسزا می گفت. من در گوشه ای نشسته بودم و حیران بودم چه کار کنم. دخترانم آن شب تا صبح نخوابیدند و می گفتند که هارون برای آخرین باری امشب مهمان ماست؛ مهمانی که با ما حرف نمی زند و چیزی نمی خورد؛ ما دیگر برادری نداریم؛ ای کاش یکی از ما کشته می شدیم. خانم خود را نفرین می کرد که چرا هارون را به دنبال آب فرستاده بود. او در حالی که با آواز بلند رهبران تنظیم ها را دشنام می داد، به رو و فرق خود می زد.

فردا صبح هارون را به مسجد بردیم. هشت شهید جوان پهلوی هم قرار داشتند. زن و مرد می گریستند که حتی دل سنگ هم آب می شد. مردم از کوچه های دور جمع شده بودند و اشک می ریختند. آخرین باری که روی آن هشت جوان را به حاضران نشان دادند، چند نفر بی درنگ ضعف کردند. مرده ها را روی شانه انتقال دادیم. زن، دختر، پیر، جوان و طفل به دنبال هشت جنازه راه کشیده بودند و چون کاروانی هماهنگ می گریستند و فریاد می کشیدند. هشت مرده را در کنار هم دفن کردیم. و ما شب دیگر بدون هارون تا صبح نشستیم و گریستیم.